

کمچه طلایی؛

داستانی آموزنده از باستان‌شناسی دهه ۱۹۸۰

نوشته کنت فلنری *

ترجمه کوروش روستایی **

من خوش بختانه آن قدر با انجام کارهای علمی مشغول هستم تا نگران فلسفه باقی درباره علم نباشم (آرنو پنزیاس، برنده جایزه نوبل فیزیک ۱۹۷۸).

این نوشته، داستانی درباره اهداف و پاداش‌های باستان‌شناسی، و نباید در اون به دنبال چیزی خیلی عمیقی گشت. راستش، این فقط داستان یه پروازه از سن دیه‌گو به دیترویت. بنابراین برای اونایی که خیلی سفر می‌کنند داستان چندان جذابی نباید باشه، اما این سفر به دلایلی برای من فراموش نشدنی، یکی به خاطر این که اولین باری بود که سوار بویینگ ۷۴۷ می‌شدم، و دیگه این که در اون پرواز کسی رو دیدم که یکی از به‌یادماندنی‌ترین شخصیت‌هایی بوده که تا حالا باهاش مواجه شده‌ام.

در اون پرواز از همایش انجمن باستان‌شناسی آمریکا، در می ۱۹۸۱، به خونهام در آن آرپر برمی‌گشتم. من سن دیه‌گو رو یک روز زودتر ترک کردم آخه شدیداً تحت استرس بودم. چون علاقه‌ای به دیدن فیلمی که تو سالن هواپیما پخش می‌شد نداشتیم، به محض این که هواپیما از زمین بلند شد و علامت بستن کمر بند ایمنی خاموش، پا شدم و رفتم قسمت بوفه هواپیما. اونجا فقط دو نفر نشسته بودن، هر دو هم باستان‌شناس، که منو از همایش چند روز پیش می‌شناختن. بنابراین انتخاب دیگه‌ای نداشتیم جز این که بشینم و با اونا آبجویی بخورم.

این داستان رو با شرح مختصری از سرگذشت این دو هم‌سفرم شروع می‌کنم، ولی باید بدونین که نمی‌تونم اسم واقعیشونو بگم. تازه، گفتن اسمشون هم دردی رو دوا نمی‌کنه، چون هر دو خودشونو سخنگوی تعداد زیادی از باستان‌شناسا می‌دونن.

اگه اشتباه نکنم اولی در اواخر دهه ۱۹۶۰ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد و الان در دیپارتمان معتبری در غرب ایالات متحده درس می‌ده. این آقا اول مثل یه باستان‌شناس سنتی کارشو شروع کرد. علاقه پژوهشیش بقایای پوآبلوها و پیش‌تاریخ جنوب غرب آمریکا بود و مثل همه ما مشغول کاوش و بررسی شد. اما بر خلاف ما، این کاوش‌ها و بررسی‌ها رو نه هدف غایی باستان‌شناسی، بلکه اونا رو بی‌فایده و وسیله‌ای سخت‌کند برای پیشرفتش یافت. پس از چند سالی کاوش در دره‌های گرم و کسالت‌بار دید که هیچ پیشرفتی نسبت به نقطه شروعش نداشته و در واقع داشت نشون می‌داد که

یادداشت مترجم

هدف اصلی از ترجمه این مقاله نشان دادن بخشی از چالش اندیشه‌ها و مکاتب گوناگون در باستان‌شناسی جاری در آن سوی مرزهاست. این نکته می‌تواند برای باستان‌شناسان ایرانی، به‌ویژه نسل جوان که -به‌دلایلی- مباحث نظری باستان‌شناسی برای آنها جذابیت بیشتری پیدا کرده است، آگاهی‌دهنده باشد. واقعیت این است که کسانی از ما که دغدغه چنین مباحثی را دارند بایستی از پیش به این امر آگاه باشند که فهم عمیق و درست نظریه‌های گوناگون مستلزم دسترسی به منابع دست‌اول و پیگیری همه‌جانبه این مباحث است. برای این کار، ابزار اصلی نیز دانستن زبان‌های خارجی است (دست‌کم انگلیسی)، نه در اندازه‌های خواندن متن توصیفی فلان گزارش کاوش یا بررسی، بلکه آنچنان که بتوان ظرایف مباحث پیچیده‌ای را که در آنها گاه از مبانی فلسفه، هرمنوتیک، جامعه‌شناسی، و مواردی از این دست سخن می‌رود، به‌درستی دریافت. مسلماً بسنده کردن به خواندن معدود متن‌های ترجمه‌شده به فارسی یا جزوه‌های گردآوری‌شده دانشگاهی در این حوزه نه تنها دردی از ما دوا نخواهد کرد بلکه می‌تواند گمراه‌کننده نیز باشد. بدیهی است منظور این قلم را نیابستی عناد با طرح مباحث نظری دانست، بلکه هدف، صرفاً یادآوری ضروریات گام نهادن به چنین قلمروهایی است.

پنهان نمی‌کنم که متن گزنده فلنری در نقد "شارلاتانیسم علمی" در حوزه باستان‌شناسی برایم بسیار جذاب بود، و از این رو، یکی از انگیزه‌های ترجمه این مقاله. شاید برای خواننده این ترجمه نیز به همان اندازه من جالب باشد دانستن این که در آمریکا، یکی از خاستگاه‌های اصلی اندیشه باستان‌شناسی، شارلاتانیسم در چنین سطوحی جریان دارد. نکته اینجاست که مباحث نظری وقتی در خاستگاه آن، چنین دست‌مایه افراد فرصت‌طلب قرار می‌گیرد در جاهایی که اکثریت از مبانی بنیادی آن بی‌اطلاع یا کم‌آگاهند چگونه مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد؟ البته، همان‌گونه که در این مقاله می‌خوانیم، فرصت‌طلبی تنها به استفاده ابزاری از مبانی نظری باستان‌شناسی منحصر نمی‌شود بلکه میل به مطرح شدن و "یک‌شبه ره صد ساله پیمودن" نیز عامل دیگری است در ظهور افرادی مثل "بچه دهه هفتاد" این داستان. نکته دیگر در مورد متن حاضر، که شاید برای خواننده فارسی‌زبان تازگی داشته باشد، بیان محاوره‌ای آن است. کسانی که متن اصلی این مقاله را خوانده‌اند شاید با انتخاب چنین بیانی از سوی این قلم هم‌رأی باشند. هنگامی که برای نخستین بار این مقاله را خواندم، گفتگوی شخصیت‌های این داستان با چنین بیانی در ذهنم نقش می‌بست و آن را مناسب انتقال به خواننده فارسی‌زبان یافتیم. این مقاله ترجمه‌ای است از:

Flannery, V. K., 1982 "The Golden Marshalltown: A Parable for the Archaeology of the 1980s", *American Anthropologist*, Vol. 84, pp. 261-278.

□ □ □

مثل سنگ پشیمون شده. در پنجاه باری که تلاش کرد تا یک تراشه ۵ در ۵ باز کُنه، نتوانست مربعی کامل تر از ۴/۲۵ در ۵/۰۷ متر ایجاد کند، و تعداد کف‌هایی که در حین کاوش زد بیش از تعداد طبقات آسمان‌خراشای مرکز تجارت جهانی بود. و درست موقعی که حسابی سرخورده شده بود، فلسفه علم رو کشف کرد و دوباره زاده شد.

ناگهان پی برد که اگر معرفت‌شناسی بقیه رو نقد کند کارش سکه می‌شه و این که اگر طرح پژوهشیش خیلی عالی باشه دیگه هرگز لازم نیست خود پژوهش رو انجام بده؛ فقط کافیه طرح پژوهشی رو چاپ کنه و اون وقت این طرح می‌تونه مثل یه مدل در نظر گرفته بشه؛ بدون این که دستای خاک‌و‌خُلی اونایی که واقعاً کاوش و بررسی می‌کنن به اون برسه. دیگه نه گرد و خاکی، نه گرمایی، و نه تراشه پنج در پنجی. حالا دیگه تو دفترش می‌نشست و فرضیه و قانون و مدل می‌داد بیرون، و خیل عظیمی هم از فارغ‌التحصیلا بودن که این فرضیه‌ها رو برن تو صحرا تست کنن؛ برای اون دیگه کار میدانی معنی نداشت.

و چه بهتر، چرا که همون طور که یکی از استادای سابقش گفته بود: «این بدبخت بی‌عرضه نمی‌تونه با حفاری راهشو حتی به بیرون از یه سطل زباله پیدا کنه».

و باید انصاف داد که اون تا حد زیادی دست‌پخت دهه ۱۹۶۰ بود، شبیه خیلای دیگه که در همون حال و هوا فارغ‌التحصیل شده بودن. اما بزارین قبل از معرفی همسفر دومون، خیلی هم عجولانه "فیلسوف از نو زاده‌شده" رو قضاوت نکنیم. این دومی مدرکشو نه در ۱۹۶۸ بلکه در ۱۹۷۸ گرفته بود. من اسم این یکی رو "بچه دهه هفتاد" می‌زارم.

بچه دهه هفتاد، مثل خیلای دیگه از هم‌دوره‌هاش، یه ویژگی بارز داشت: جاه‌طلبی کور. اون نه مثل هم‌نسالی من تعهدی به تاریخ فرهنگی داشت و نه مثل نسل دهه ۱۹۶۰ به تئوری دلبستگی. هدفش خیلی سراسر است بود: مشهور شدن، حقوق خوب گرفتن، مورد توجه واقع شدن، و کامیابی سریع با دودر کردن. این که چه‌جوری به اینا می‌رسید مهم نبود. این که در این راه کیا

رو له می‌کرد هم مسئله‌ای نبود. در واقع، داده‌های پیش‌ازتاریخی برایش مهم نبود. باستان‌شناسی برای اون فقط وسیله بود- وسیله‌ای که درست انتخاب شده بود، چرا که خیلی زود پی برد هر کسی می‌تونه تقریباً بدون هیچ بضاعت علمی به کسوت یه باستان‌شناس در بیاد.

بچه دهه هفتاد موقعی که دانشجوی دکترا بود واحد باستان‌شناسی مقدماتی رو با کسی برداشته بود که من اینجا بهش پروفیسور اچ می‌گم. پروفیسور اچ روی واحدی که درس می‌داد خیلی سخت کار می‌کرد: منابع رو تجزیه‌تحلیل می‌کرد، ایده‌های بکر و دست اول به اون اضافه می‌کرد و خلاصه خیلی از داده‌های هنوز منتشر نشده‌اش رو هم ارایه می‌کرد. بچه دهه هفتاد هم حسابی همه چی رو یادداشت می‌کرد. بعضی وقتا سئوالایی می‌کرد تا اُستاده رو تخلیه اطلاعاتی کند، گاهی هم آرزو می‌خواست از او اسلایدش کپی تهیه کند. همه جزوه‌هایی رو هم که پروفیسور به دانشجو می‌داد با یادداشتای خودش یکپارچه کرده بود.

بچه دهه هفتاد بعد از فارغ‌التحصیلی، در دانشگاه تخته‌پرش مشغول به کار شد. هنوز از راه نرسیده، یه راس رفت دفتر انتشارات دانشگاه و پرسید که آیا دوس دارن یه کتاب درسی در مورد باستان‌شناسی مقدماتی چاپ کنن. خُب، معلوم بود که اونا از خدشونه. بچه دهه هفتاد اومد یه دستی به سر و گوش جزوه‌های درسی پروفیسور اچ کشید و اونارو داد واسه چاپ. بعد از چاپ، کتابش با نقدای مثبت مواجه شد. این روزا این تنها کتابیه که پروفیسور اچ در مورد این موضوع دوست داره، و کتابیه که خوندن اون در کلاس اجباریه. دانشگاه تخته‌پرش با سخاوت تمام بچه دهه هفتاد رو استاد رسمی کرد. از اون طرف، پروفیسور اچ به خاطر کم‌کاری در انتشارات، نمی‌تونست ترفیع بگیره. همکاراش می‌گفتن: «اون استاد بزرگیه، فقط کاش بیشتر منتشر می‌کرد؛ مثل اون شاگرد سابقش، که تو دانشگاه تخته‌پرش درس می‌ده».

از اونجا که اسم انسان‌شناس روش بود، بچه دهه هفتاد صرفاً پی برده بود که در رشته ما نه تنها این جور رفتارها مجازه، بلکه پاداش و جایزه‌ای هم در پی داره. اما داستان همین جا تموم نشد.

یادداشت کتبت فیلترنی پر ترجمه فارسی "کمچه طلایی"

چرا "کمچه طلایی" را نوشتیم؟

هیچ وقت فکر نمی‌کردم سخنرانی "کمچه طلایی" ام به فارسی ترجمه شود.

از همان زمان که در غار ورواسی، تپه آسیاب، و تپه سراب با پروفیسور بریدود و در تپه علی‌گُش و تپه سبز با پروفیسور فرانک هل کار می‌کردم، ایران را دوست داشتم. در آن روزها، گاهی پس از پایان کار روزانه، در قهوه‌خانه‌ای نزدیک صخره مشهور بیستون می‌نشستم و در حالی که پلوکباب و ماست‌وخیار سرد می‌خوردم به خودم می‌گفتم "اینجا بهشت باستان‌شناسیه".

نگاه خیره‌ام از پنجره آن قهوه‌خانه به بیرون مرا به این رویا می‌برد که گروهی از باستان‌شناسان جوان ایرانی در حال آموختن مبانی نظری و تکنیک‌های باستان‌شناسی‌اند تا پیش‌ازتاریخ کشورشان را در آینده‌ای نزدیک دگرگون کنند. حالا شنیده‌ام که چنین جوانانی وجود دارند و بایستی برای آنها توضیح بدهم که چرا "کمچه طلایی" را نوشتم.

در سال ۱۹۸۲ هر باستان‌شناس جوان آمریکایی دوست داشت نظریه‌پرداز باشد. آنها معتقد بودند که تئوری دوی همه نابسامانی‌های باستان‌شناسی سنتی است. این باور در بعضی از آنها آنچنان قوی بود که نیازی به کاوش در محوطه‌های باستانی نمی‌دیدند، بلکه حس می‌کردند می‌توانند به‌سادگی در اتاق یا کلاس درس خود بنشینند و تئوری تولید کنند. در چنین فضایی بود که "کمچه طلایی" را نوشتم تا به این پژوهشگران جوان یادآوری کنم که اگرچه داده‌های باستان‌شناختی بدون وجود تئوری چیزی جز کیسه‌های سفال و ابزار سنگی نیست، تئوری صرف نیز بدون حمایت داده‌های باستان‌شناختی فقط خیال‌پردازی بی‌حاصل است. ما باید به بررسی و کاوش ادامه دهیم، در این صورت است که تئوری‌های ما صرفاً کیسه‌های خالی نخواهد بود.

در اسطوره‌های یونان باستان، گولی به نام آنتئوس وجود دارد که بزرگ‌ترین کشتی گیر دنیاست. او تا زمانی که پایش روی مادر زمین است پشت هر حریفی را به خاک می‌رساند. عاقبت، هرکول، قهرمان اسطوره‌ای یونانی، با از جا کردن آنتئوس از زمین او را شکست می‌دهد. پیام من به باستان‌شناسان جوان تئوری‌محور، چه در ایران چه در آمریکا، این است: خاک را لمس کنید، وگرنه همچون آنتئوس شکست می‌خورید.



بچه دهه هفتاد رساله دکتری نوشته بود در شش فصل. اون اومد هر فصل رو زیراکس کرد، بعد چند خطی به عنوان مقدمه و نتیجه‌گیری براشون نوشت و هر کدام رو به شکل مقاله‌ای جداگانه درآورد. این «مقاله‌ها» رو برای مجله‌های مختلفی فرستاد و همشون سر به سال چاپ شدن. بعدش اومد انتشارات دانشگاه تخته‌پرش رو راضی کرد که این شش مقاله چاپ شده رو در قالب یک کتاب درسی چاپ کنن. به این ترتیب، فصول شش‌گانه رساله‌اش با قرار گرفتن بین یک جلد گالینگور به شکل کتاب دراومد. بعد شرح کوتاهی برای این کتاب نوشت که در اون، تغییرات دیدگاه‌هاش رو طی ۱۸ ماهی که به عنوان یک باستان‌شناس حرفه‌ای کار می‌کرد توضیح داده بود.

ناشر کتابش ازش خواست کتاب درسی دیگه‌ای آماده کنه. این بار از شش تا از همکاراش خواست که هر کدام یک فصل این کتاب رو بنویسن: برای این کار تملق بعضیاشونو گفت و چندتایی رو هم چون به‌سر کرد، ولی بلخره همشون قبول کردن. اونم مقدمه‌ای سه صفحه‌ای نوشت و اسمشو به عنوان ادیتور گذاشت رو کتاب. کتاب حسابی فروش کرد. و ناگهان راهشو به سوی اوج پیدا کرد: اون می‌تونست هر سال با ایده‌های دیگران یک کتاب درآره، بدون این که لازم باشه خودش ایده بکری داشته باشه! و به این ترتیب می‌تونست در طول چند سال هم مشهورتر از همکاراش بشه و هم حقوقش از اونا بیشتر، حتا با این که اونا دوبرابر کار کرده باشن.

یه قوطی آبجو سفارش دادم به یه دلار و پنجاه سنت، بعد نشستیم و فکر کردم با این دو نفر چی می‌تونم بگم. خیلی ساده نیست وقتی که می‌دونی یه نفر به هر ایده‌ای که مطرح کنی می‌خواد حمله کنه و اون یکی هم آماده‌س تا ایده‌هاشو بزنه و توی کتاب بعدیش بزاره! خوش‌بختانه، هرگز این‌طور نشد چون درست در همین موقع نفر سوم و مهم‌ترین شخصیت این داستان وارد بوفه شد.

چند لحظه‌ای با کیف رنگ‌ورو رفته‌ای که دستش بود به ما سه تا نگاه کرد. اون - بدون بحث - یه کهنه‌کار بود، ولی این که سنش چقد بود هر کی می‌تونه واسه خودش حدسی بزنه. وقتی پوست صورت طی سال‌ها آفتاب خوردن تو صحراها مٹ چرم دباغی شده باشه، آدم می‌تونه ۵۰، ۶۰، یا ۷۰ ساله به نظر بیاد و کسی هم نمیتونه درستشو حدس بزنه. شلوار جینش حسابی چرک‌نما بود و آثار فرسودگی کارهای میدانی زیادی رو نشون می‌داد؛ کلاهش رنگ‌ورورفته بود و گوشه چشمش پر از چین‌وچروک. از چکمه‌هاش می‌شد فهمید که یه باستان‌شناسه و از عضلات قوی پاهاش معلوم بود که هنوزم باستان‌شناس خوبیه. (راستش، من تو میشیگان یه همکار دارم - یه قوم‌شناس - که می‌گه چون باستان‌شناسا کمرشون قویه و فکرشون ضعیف، وقتی شروع به پیر شدن می‌کنن اولین جاییشون که تحلیل می‌ره پاهاشونه. ولی از طرف دیگه، همسر این قوم‌شناس بهم گفت که وقتی یه قوم‌شناس پیر می‌شه اولین جاییش که تحلیل می‌ره پاهاش نیس).

کهنه‌کار رو صندلی کنار من نشست، کیفشو گذاشت کنار و خودشو معرفی کرد. من نتونستم اسمشو بفهمم، چون درست در همون لحظه مهمان‌دار از راه رسید و لیوانی آبجو بهمش داد. کهنه‌کار در حالی که لیوانو می‌گرفت گفت: «متشکرم خانم» و بعد همون‌طور که بهمش خیره شده بود ادامه داد: «واقعاً بهمش احتیاج داشتیم.»

من گفتم: «می‌دونم چی می‌گی. سمینار خسته‌ات کرده. شیشصد نفر رو توی لابی هتل چپوندن؛ دویست نفرشون با تو طوری صحبت می‌کنن انگار با یه ابله طرفن، دویست نفرشون هم دارن پاچه‌خواریتو می‌کنن انگار که ستاره سینمایی، و دویست نفرشون هم در همون حال که دارن بهت دروغ می‌گن از رو شونه‌هاش دارن پشت سرتو ورنانداز می‌کنن بلکه کس مهم‌تری رو پیدا کنن.» کهنه‌کار جواب داد: «امسال بدتر از این حرفا بود پسر. دیشب



درباره کنت فلنری

باستان‌شناسان ایرانی، بیش از هر چیز، کنت فلنری را با کاوش‌های تپه علی‌کش دهلران همراه با فرانک هل و جیمز نیلی می‌شناسند. وی در سال ۱۹۳۴ در فیلادلفیا به دنیا آمد. فلنری تحصیلات عالی خود را در دانشگاه شیکاگو با استادانی همچون رابرت بریدوود و رابرت مک کورمیک آذم گذراند و در سال ۱۹۶۱ دکتری خود را دریافت کرد. وی پس از چند سال فعالیت در مؤسسه اسمیتسونین، در سال ۱۹۶۷ به استخدام گروه انسان‌شناسی دانشگاه میشیگان درآمد. علایق پژوهشی فلنری بیشتر پیرامون «دوره انتقالی از گردآوری به تولید مواد غذایی» و «رشد اهلی‌سازی گیاهان و جانوران و آغاز یکجانشینی در خاور نزدیک» می‌گردد، اما او از جهت فعالیت‌های میدانی خود در آمریکای مرکزی به مطالعات مقایسه‌ای بین این دو منطقه و دیگر نقاطی که این تحولات مهم در آنها رخ داده نیز می‌پردازد. فلنری سرگرم فعالیت میدانی در ایران بود که به دعوت ریچارد مک‌نیش برای پروژه‌ای کوتاه مدت به دره‌آهاکا در مکزیک دعوت شد، اما این پروژه بیش از آنچه که انتظار می‌رفت ادامه یافت و پس از آن نیز انقلاب ایران مانع بازگشت فلنری به ایران شد. از این روی، فلنری مطالعات خود را در مورد فرهنگ‌های آمریکای مرکزی متمرکز کرد. یکی از علایق فلنری خاستگاه کشاورزی و پیدایش حکومت‌های آغازین در آمریکای مرکزی، بویژه در مونت آلبان در دره‌آهاکا در جنوب مکزیک است. به نظر وی هیچ توضیح جهان‌شمولی برای خاستگاه کشاورزی نمی‌توان ارایه داد، زیرا این امر روندی تدریجی بوده و چگونگی تحول آن در نقاط مختلف دنیا با یکدیگر متفاوت است. نظریه وی به نام «انقلاب طیف وسیع» یکی از نظریات تأثیرگذار در توضیح گذار جوامع انسانی از گردآوری غذا به استحصال منابع غذایی است.

فلنری همراه با همسرش، جوئیس مارکوس، که تحصیلات خود را در برکلی و هاروارد گذرانده و اکنون استاد انسان‌شناسی دانشگاه میشیگان است، تألیفات مهمی در مورد تمدن زاپوتک‌ها در آمریکای مرکزی دارند، از جمله: تمدن زاپوتک: چگونه جوامع شهرنشین در دره‌آهاکای مکزیک تحول یافتند؟ فلنری در طول فعالیت‌های علمی خود از گرویدن به نظریات تندرو پرهیز کرده. با اینکه بسیاری او را از نخستین و مؤثرترین نظریه‌پردازان باستان‌شناسی روندگرا می‌دانند، اما می‌بینیم او زمانی که مشاهده کرد این نگره راه افراط را در پیش گرفته و دچار علیت‌باوری مباحث فناوری، زیست‌بوم‌شناختی و اقتصادی شده، رفته رفته از آن کنار کشید و به دیدگاه روندگرای ادراکی روی آورد که به مسایل جهان‌بینانه و آیینی نیز توجه داشت، سال‌ها پیش از اینکه مکتب پس‌روندگرایی این قبیل مباحث را در باستان‌شناسی باب کرد. از فلنری، علاوه بر انتشارات متعدد تخصصی و تحلیلی که برای باستان‌شناسان حرفه‌ای نوشته، مقالاتی نیز با لحنی داستان‌مايانه و بعضاً مزاح‌آمیز به چاپ رسیده که در آنها به مشکلات رویکردهای تندرو یا پرسشهای فلسفی در باستان‌شناسی پرداخته است؛ کمچه‌تلاابی یکی از این مقالات است.

دیپارتمان آم منو بازنشست کرد که برم دنبال کارم.

به دروغ گفتم: «فکر نمی‌کردم به سن بازنشستگی رسیده باشین.»

«هنوز نرسیدم. دو سال مونده. ولی اونا منو زودتر بازنشسته کردن، اونم بیشتر به خاطر مقاله‌ای که به قوم‌شناس به اسم اریک ولف در مجلهٔ Times New York چاپ کرده. تو اونو می‌شناسی؟»

گفتم: «اون مقاله رو خوندم، ولی یادم نمی‌آد که ولف گفته باشه تو رو بازنشسته کنن.»

کهنه‌کار دست تو کیف چرمیش کرد و از پشت یه کیسه توتون، بریدهٔ مجلهٔ کزایی رو که حسابی زردرنگ شده بود درآورد. تاریخ مجله ۳۰ نوامبر ۱۹۸۰ بود. بالای مقاله اسم ولف به چشم می‌خورد و زیر اون، چند پاراگراف رو با مازیک مشخص کرده بود. کهنه‌کار گفت: «بین اینجا چی می‌گه.»

انسان‌شناسی متقدم زیر سایهٔ مفهوم فرهنگ به یکپارچگی دست یافت. در نظر انسان‌شناسان، این فرهنگ بود که نوع بشر را از باقی جهان متمایز می‌کرد، و وجه تمایز جوامع با یکدیگر نیز دارا بودن فرهنگ‌های گوناگون بود... طی بیست و پنج سال گذشته، شالودهٔ این ایده سست شده است. مفهوم نسبتاً جوان فرهنگ از چندین وجه نظری مورد حمله قرار گرفته است. با تبدیل شدن علوم اجتماعی به علوم «رفتاری»، دیگر توضیح رفتار در فرهنگ جستجو نمی‌شود؛ رفتار به وسیلهٔ رویارویی‌های روان‌شناختی، با انواع تصمیم‌گیری‌های اقتصادی، و با تلاش برای بردن در بازی قدرت توضیح داده می‌شود. فرهنگ، که زمانی به هر عمل و ایده‌ای در زندگی اجتماعی تعمیم داده می‌شد، اکنون همچون «دیدگاه» یا «ارزش» به حاشیه رانده شده است. [ولف ۱۹۸۰].

کهنه‌کار پرسید: «این چیزی نیست؟» و ادامه داد که: «روزی که این مقاله چاپ شد، رییس دیپارتمان منو صدا کرد و گفت: ما متوجه شده‌ایم که تو هنوز فرهنگ رو پارادایم محوری در باستان‌شناسی می‌دونی. جواب دادم آره، به گمانم که این جوریه. بعد اون گفت: ما در این باره صحبت کرده‌ایم و همه فکر می‌کنیم که تو باید زودتر از موعد بازنشسته شی.»

من گفتم: «ولی این وحشتناکه. تو بایستی در مقابلشون می‌ایستادی.»

کهنه‌کار گفت: «این کارو کردم، ولی اونا پروندهٔ منو گرفتن و واسه ارزیابی به جاهای دیگه فرستادن. خدای من، اونا پرونده رو برای انسان‌شناسی معروفی مثل ماروین هریس و کلیفورد گیرتس فرستادن. از این اسم‌ورسم‌دارا چندتایی تو هاروارد هس، مگه نه؟»

بهش اطمینان دادم که: «دست‌کم چند تایی هستن.»

«خُب، اونا پروندهٔ منو برا یکی از هارواردیا و چند تا از انسان‌شناسی اجتماعی گنده‌دماغ دانشگاه شیکاگو فرستادن. به زودی نظراتشون به صورت نامه به دیپارتمانمون برگشت. هریس گفته بود با این که این بابا باستان‌شناسه ولی از این که این قدر به متغیرهای تکنولوژیکی / اقتصادی / مردم‌شناختی / محیطی بی‌توجه بوده شوکه شده. گیرتس هم گفت که تا اونجا که می‌دونه من تنها کاری که کرده‌ام به سری توصیفات کلی بوده. اونیه که تو هاروارد نوشته بود که مطمئن نیست بتونه منو ارزیابی کنه چون تا حالا چیزی دربارهٔ دیپارتمانمون نشنیده.»

من پرسیدم: «شیکاگویی چی گفت؟»

کهنه‌کار جواب داد که: «اون گفته بود به نظرش بهتر اینه که کارهای باستان‌شناسی رو بدیم یکی از این مدارس محلی حرفه‌وفن انجام بدن.»

چند لحظه‌ای سکوت شد؛ در همون حال که همگی داشتیم به شکستن قلب باستان‌شناسی که به خاطر اعتقادش به فرهنگ مجبور به بازنشستگی

پیش از موعد بود فکر می‌کردیم. در همین حال، خلیان داشت می‌گفت که مسافرا می‌تونن دریاچهٔ سالتون رو در سمت راست ببینن.

کهنه‌کار ادامه داد: «البته اونا جشن بازنشستگی قشنگی در یه سوییت کامل در هتلی برام گرفتن و الان بهتون نشون می‌دم که برای هدیهٔ این جشن چی بهم دادن.»

دستشو به داخل ساک سفری از جنگ برگشته‌اش کرد و یهو یه کمچه درآورد. کمچه‌ای که هیچ کس مثلشو تاحالا ندیده. کمچه‌ای که در شعاع‌های خورشید غروب تالووی زردرنگی در دستاش داشت.

کهنه‌کار گفت: «این اولین کمچه‌ایه که داشتم. می‌دونین اولین کمچهٔ یه باستان‌شناس مثل چی می‌مونه؟ مثل اولین دستکش‌های معروف ویلسون در لیگ برتر بیسبال. من با این کمچه در پکوس با کیدر، در محوطه‌های آرتک‌ها با اِریل موریس، در کینکاید با فی کوپر کول، در لیندینمایر با فرانک روبرتس بودم. پسر، این کمچه در جاهایی مثل اسنک‌تاون، آنجل ماوند، و دالاس در کلمبیا با کسی مثل لوتر کرسمن بوده.»

یه شب، همکاری دیپارتمانم ریختن تو اتاق کارم و کمچمو مثلاً قرض گرفتن. دفعهٔ بعد که کمچمو دیدم، بیچاره رو با طلای ۲۴ عیار روکش داده بودن. الان واقعاً خیلی قشنگ شده.»

کمچه دست‌به‌دست بین جمع کوچک ما گشت و بعد کهنه‌کار اونو دوباره تو ساکش گذاشت. با این گفتگو فکر می‌کنم برای هر کدوم از ماها تصور بازنشستگی اون قدر هم دور به نظر نمی‌آد.

بچهٔ دههٔ هفتاد، که تا بازنشستگی در سال ۲۰۱۸ فرصت زیادی داشت، پرسید: «فکر می‌کنی حالا چکار کنی؟»

کهنه‌کار جواب داد که: «خُب، چیزی که الان برام مونده چند تا پیشنهاد برای باستان‌شناسی قراردادیه.»

فیلسوف از نو زاده‌شده از روی تفرعن یواشکی پوزخند زد.

کهنه‌کار گفت: «می‌دونم. شما در مورد باستان‌شناسی قراردادی ملاحظات و تردیدایی دارین.»

فیلسوف گفت: «آه، خُب، درسته. من فقط می‌دونم که این نوع باستان‌شناسی ارتباط زیادی به حوزهٔ کاری من نداره.»

- «و حوزهٔ کاری جناب عالی چیه؟»

- «متد و تئوری.»

- «هیچ دورهٔ زمانی و محدودهٔ مکانی مشخصی؟»

- «نه. من نمی‌خوام که به منطقهٔ خاصی محدود بشم. من در سطوح انتزاعی بالایی کار می‌کنم.»

کهنه‌کار گفت: «مطمئنم که همینطوره. خُب، پسر، چیزایی در مورد باستان‌شناسی قراردادی هست که منم دوست ندارم. سازش‌های گاه‌به‌گاه بین اهداف علمی و اهداف صنعتی. چقدر گزارش که به جای این که در جای منتشر بشه که باستان‌شناسا بتونن اونو بخونن، برای رییس فلان شرکت فرستاده می‌شه. ولی باید صادقانه گفت، بیشتر باستان‌شناسای قراردادی که من می‌شناسم به همان شدت و حدت تو از متد و تئوری حرف می‌زنن.»

فیلسوف گفت: «اما اونا مصرف‌کنندهٔ قوانین‌اند، درحالی‌که من خودمو موظف می‌دونم که تولیدکنندهٔ قوانین باشم.»

کهنه‌کار غرق در فکر به گیلاس مشروبش نگاه کرد و گفت: «پسر، من آدمایی رو که فروتنی کاذب ندارن تحسین می‌کنم، ولی تو چیزی رو که من یکی از نقاط قدرت باستان‌شناسی قراردادی می‌دونم از قلم انداختی: اونا هنوز مستقیماً با چیزایی که در پیش‌از تاریخ اتفاق افتاده سروکار دارن. اگه بخوایم بدونیم که در گلین کنیون چه اتفاقی افتاده، یا کشاورزی کی در حوزهٔ میسوری آغاز شده، یا شکارگران ماموت تا چه زمانی در پنیسیلوانیا حضور داشتن،

اون وقت حتماً برای منم لازمه که با باستان‌شناس قراردادی صحبت کنم. چون همیشه پاسخ پرسش‌های تاریخی- فرهنگی در «سطوح بالای انتزاع» نیست.»

فیلسوف از نو زاده شده جواب داد: «نه. فقط پرسش‌های مهم در اون سطح قرار دارن.»

در همین حین، گفتگوی ما با ورود خانم مهمان‌دار که گاری کوچکی رو هدایت می‌کرد قطع شد. ما به سری دیگه آبجو سفارش دادیم و مهمان‌دار قوطی‌های خالی ما رو برداشت و انداخت تو کیسه‌زباله‌ای که به گاریش وصل بود.

فیلسوف از نو زاده شده به مهمان‌دار گفت: «می‌شه لطفی به من کنین. قبل از توقف ۱۰ دقیقه‌ایمون در توسان مایلم که محتویات اون کیسه زباله رو بررسی کنم.»

مهمان‌دار جواب داد: «داری سربه‌سرم می‌زاری.»

فیلسوف گفت: «نه. جدی می‌گم. این کُمکیه واسه یکی از دوستانم. من

همکاری دارم به نام بیل رتجه که داره روی الگوی دورریختن زباله‌ها در شهر توسان کار می‌کنه [رتجه ۱۹۷۴]. اون به خوبی تونسته سیستم درونی این رفتار رو طراحی کنه، اما پی برده که توسان یک سیستم بسته نیست: زباله‌ها از طریق هواپیما، ماشین، و کوله‌پشتی به این شهر وارد یا از اون خارج می‌شن. من بهش قول داده‌ام که اگه روزی با هواپیما به توسان بیام یا از اونجا خارج بشم، از زباله‌های هواپیما براش نمونه‌برداری کنم.»

مهمان‌دار در حالی که تلاش می‌کرد تا تعجبشو نشون نده گفت: «باشه، ولی به شرط این که کثافت‌کاری نکنی.»

فیلسوف گفت: «من زباله‌های کابین توریستی رو بررسی می‌کنم و دوستم (به بچه دهه هفتاد اشاره کرد)، که مشترکاً مقاله این کار رو می‌نویسیم، زباله‌های کابین درجه یک رو.»

مهمان‌دار پرسید: «و اسم این تخصص شما چیه؟»

- «باستان‌شناسی.»

مهمان‌دار همون‌طور که داشت با گاریش دور می‌شد گفت: «شما آدمای عجیبی هستین.»

فیلسوف از نو زاده شده درحالی که لبخند رضایت‌بخشی رو لباش بود به صندلیش تکیه زد و گفت: «خب، حالا نمونه‌ای عالی در دست داریم که چرا باستان‌شناسا نباید خودشونو فقط به اشیای باستانی سطحی و زیر سطحی محدود کنن. اگه می‌خوایم مجموعه‌ای از قوانین جهان‌شمول خلق کنیم، بایستی در استفاده از هر منبع اطلاعاتی خودمونو آزاد حس کنیم.» و بعد ادامه داد که: «به نظر من، بزرگترین میراثی که می‌تونیم برای باستان‌شناسی آینده باقی بزاریم مجموعه‌ای قوی و مستحکم از تئوری‌های باستان‌شناختیه.»

کهنه‌کار گفت: «خب پسر، من نظرمو بهت می‌گم. به نظر من چیزی به نام تئوری باستان‌شناختی وجود نداره. برای من، فقط تئوری انسان‌شناختی وجود داره. باستان‌شناسا روش‌شناسی خودشونو دارن و قوم‌شناسا هم همینطور؛ ولی وقتی صحبت تئوری می‌شه مجبوریم مثل انسان‌شناسا حرف بزنیم.»

فیلسوف از نو زاده شده جواب داد: «خدای من، چی داری می‌گی! ده ساله که ما داریم مجموعه‌ای از قوانین خالص باستان‌شناختی تولید می‌کنیم. خود

من تا حالا اقلأ ده- بیست قانون ابداع کردم.»
من گفتم: «می‌شه چند تا از این قانونا رو بگی؟» و دیدم که این فقط من نیستم که مایل به شنیدنم، چون بچه دهه هفتاد طوری که می‌خواست کسی متوجه نشه آماده نوشتن روی به تیکه دستمال کاغذی بود.

فیلسوف گفت: «شماره یک: همه آن چیزهایی که مورد استفاده مردم پیش‌ازتاریخ بوده بر سطح محوطه‌ها یافت نمی‌شود. شماره دو: برخی چیزهایی که از آنها برجا ماند، زوال‌پذیر بوده و به دست باستان‌شناس نمی‌رسد.»

من گفتم: «نمی‌خوام قدرشناس باشم، ولی مطمئنم موقعی که شلیمان داشت تروا رو حفاری می‌کرد اینا رو می‌دونست!»

فیلسوف از نو زاده شده گفت: «اگر هم می‌دونست، هیچ‌وقت اونا رو شفاف بیان نکرد؛ اما من این کارو کردم.»

کهنه‌کار گفت: «خب پسر، با این ترتیب همه ما امشب راحت سرمونو رو بالش می‌زاریم!»

فیلسوف ادامه داد: «می‌تونم بازم ادامه بدم، شماره سه: اشیایی که روی شیب محوطه رها شده‌اند به پایین شسته می‌شوند. شماره چهار: در جریان شسته شدن، اشیای سبک‌تر دورتر از اشیای سنگین برده می‌شوند.»
کهنه‌کار حرف فیلسوفو قطع کرد: «همین‌جا صبر کن پسر، چون الان به نکته‌ای اشاره کردی که خودم می‌خواستم مطرح کنم. این چیزایی که شما دوستان به عنوان قوانین باستان‌شناسی مطرح می‌کنین در بیشتر مواقع ربطی به رفتارهای انسانی نداره و در واقع نمونه‌هایی از فرایندهای طبیعی‌ه که باعث شکل‌گیری محوطه‌ها می‌شن. و پسر، اونا فقط محصول قوانین زمین‌شناسی‌اند.»



فیلسوف از نو زاده شده لبخند فاتحانه‌ای زد و گفت: «این ایراد رو قبلاً بارها گرفتن و ریچارد واتسون که هم زمین‌شناسه و هم فیلسوف، اونو قاطعانه رد کرده. واتسون در مقاله‌ای در مجله (۶۵:۱۹۷۶) American Antiquity اینو به روشنی بیان می‌کنه که حتی موقعی که فرضیه‌ها مستقیماً وابسته به قوانین زمین‌شناسی‌اند وقتی که در ارتباط با مواد باستانی باشند اون‌وقت مشخصاً باستان‌شناختی به حساب می‌آن.»

حالا نوبت کهنه‌کار بود که لبخند بزنه: «آه، که این طور. حالا فرق می‌کنه. در این صورت فکر می‌کنم باستان‌شناسی فقط یه قانون مهم رو از دست داده باشه.»

بچه دهه هفتاد مشتاقانه پرسید: «چه طور؟» و قلمشو آماده نوشتن گرفت. کهنه‌کار جواب داد: «خب، پس با توجه به این استدلال باید گفت که اگه گالبله به جای پر و چکش یه سنگ‌ساب و کوبه سنگی رو از بالای برج پیزا ول می‌کرد، اون‌وقت قانون شتاب جاذبه هم یه قانون باستان‌شناختی می‌شد!»
فیلسوف از نو زاده شده با لحنی گلایه‌آمیز گفت: «فکر نمی‌کنم اینو جدی گفته باشی.»

کهنه‌کار گفت: «پسر، اینو به همون اندازه که سزاوارشه جدی گفتم. و تا اونجا که به من مربوط می‌شه تنها قانون باستان‌شناختی معقولی که می‌شناسم لایحه ۱۹۷۴ حفظ آثار باستانیه.»

فیلسوف از نو زاده شده تو صندلیش راست نشست و گفت: «فکر می‌کنم بهتره من برم دنبال نمونه‌برداری‌ام از کیسه زباله کابین توریستی.» اینو گفت و راه افتاد به سمت راهروی خروجی.

بچه دهه هفتاد در اومد که: «خیلی بد باهانش صحبت کردی. یادت باشه که اون سخنگوی تعداد زیادی باستان شناس نظریه که امیدوارن سهم باستان شناسی رو در علم و فلسفه افزایش بدن.»

کهنه کار نگاهی عمیق و طولانی به لیوان آبجوش کرد و گفت: «پسرم، تو برنامه فوتبال دوشنبه شبها رو نگاه می کنی؟»

بچه دهه هفتاد جواب داد: «وقتی که مشغول تصحیح مقالاتم نباشم گاهی می بینم.»

کهنه کار گفت: «واسه این سوالم دلیلی دارم. فقط می خوام مقایسه ای انجام بدم. در برنامه فوتبال دوشنبه شبها ۲۲ بازیکن تو زمین، ۲ تا مربی کنار زمین و ۳ تا خبرنگار هم تو جایگاه خبرگزاری. دو تا از این سه خبرنگار بازیکنای بازنشسته ان. اون یکی هم کسیه که هیچ وقت تو عمرش توی لیگ بازی نکرده. حالا فکر می کنی اون کیه که از همه بلندتر فریاد می زنه و بیشترین ایرادا رو به بازیکنای توی زمین می گیره؟»

تو حرفش دودیدم: «اونی که هیچ وقت توی لیگ بازی نکرده؛ و اون دو تا بازیکن سابق. خُب، از اون بالا انتقاد کردن راحت، ولی وضعیت توی زمین خیلی فرق می کنه.»

کهنه کار با خنده گفت: «درست گفتی پسرم. و من از تو می خوام که این نمادپردازی رو برای چند لحظه تصور کنی. زمین بازی پایین تر از همه جاست؛ فیزیکیه؛ پر از بوی عرق؛ جایه که بازیکنان دستوراتو اجرا می کنن. و جایگاه خبرنگارا اون بالاهاست، تافته جداافتاده، برج عاج، اندیشمندانه س. و محل حرافیه. خدای من، فقط محل حرافیه. فوتبال، یه بازی با استراتژی، یعنی بازی با نقشه (یا اگه دوست داری "طرح پژوهشیه") و چیزیه که اصول گوناگون می خونیمش. ما در عمرمون استراتژی های زیادی در فوتبال دیدیم: دفاع پنج تایی، آرنج ۲-۵-۳، آرنج ۲-۴-۴، و شبیه این ها. خُب، چه تعداد از این استراتژی ها در اتاق خبرنگارا ابداع شده؟»

جواب دادم: «هیچ کدوم. اونا توسط مربیا ابداع شدن.»

کهنه کار گفت: «بله، توسط مربیا، که بازیکنای سابق بودن؛ که هنوزم سخت دلبسته فوتبالن؛ با جدیت اشتباهاتونو بررسی می کنن؛ استراتژی های جدید ابداع می کنن و توی زمین، مقابل رقیب، اونا رو تست می کنن.»

بچه دهه هفتاد گفت: «می دونم چی می خوای بگی.» ولی ما می دونستیم که اون داره دروغ می گه.

کهنه کار گفت: «الان حدود ۴۰۰۰ باستان شناس فعال در ایالات متحده هستن. بیشتر اونا بازیکنن. مسلماً خیلی از ما درجه دو و سه هستیم ولی وقتی که بخوان وارد میدون بشیم اونی که آزمون برمی آد رو انجام می دیم. و در این راه پشتمون به مربیای باستان شناسی گرمه- کارکشته ها، آدمای که براشون احترام قائلیم چون دینشونو به باستان شناسی به اندازه ما پرداختن.»

چیزی که الان جدید، پیدایش نسل جدیدی از باستان شناساس، یه جور باستان شناس نفرت انگیز. اونا هم مثل خبرنگارای زمین فوتبال، بالای گود می شینن و از فیلسوفایی مثل همپل، کوهن، و کارل پوپر دم می زنن. اونا از استراتژی ما انتقاد می کنن و بهمون ایراد می گیرن که نتونستیم انتظاراتشون رو برآورده کنیم. اونا می گن: 'لویس بینفورد که نیرومندترین ذهن رو در باستان شناسی داشت داره یواش یواش افت می کنه. یا می گن: آدم وقتی می بینه که باستان شناس کارکشته ای مثل استروور اشتباهات ناشیانه می کنه شوکه می شه.»

پسرم، چیزی که منو متأسف می کنه اینه که هر سال می بینم از تعداد باستان شناسای میدانی کم و به تعداد باستان شناسای برج عاج نشین اضافه می شه. شاید زندگی کردن در برج عاج فوق العاده باشه، ولی باعث می شه که آدم خودشو تافته جداافتاده بدونه. اونا هیچ وقت دست به کارای عملی نمی زنن و به همین خاطر هم خطایی مثل طبقه بندی اشتباه سفال یا طراحی نادرست یه تیکه سفال انجام نمی دن. اونا دیگرانو نقد می کنن ولی خودشونو در معرض نقد قرار نمی دن. این برج عاج نشینا خیلی مورد توجه قرار می گیرن و بعضیاشونم خیلی سرشناس می شن. چیزی که خیلیا بهش توجه نمی کنن اینه که این آدمای ناچیزی در استراتژی و مسایل تئوری میدانی دارن، چون عملاً وارد کارای میدانی نمی شن.

اما اونایی که دستشون تو کاره اینو می دونن؛ مخصوصاً باستان شناسای قراردادی و اونایی که دائماً توی میدونن. چون احساس ما اینه که اونا ما رو یه عده تازه کار احق و مبتدی می دونن. و ما دیگه از این نوع نگاه واقعاً حالمون داره به هم می خوره.»

بچه دهه هفتاد گفت: «اما تو حتماً منکر اهمیت تئوری در باستان شناسی نیستی. من حتم دارم که تو در کارهات از چیزی که بینفورد (۱۹۷۷) بهش تئوری حد وسط می گه استفاده کردی.»

کهنه کار گفت: «البته؛ من برای سر و سامان دادن به داده هام و به حرف در آوردن اون ها ازش استفاده کرده ام. و این یکی از کارکردهای اصلی تئوریه، و وقتی آدم خوب بهش فکر کنه می بینه اهمیت اصلی تئوری در همینه. اما مشکل موقعیه که باستان شناسای برج عاج نشین "تئوری باستان شناختی" رو مثل یک زیررشته مستقل در نظر می گیرن- یعنی برای اون، رسالتی متصور می شن که بسیار بالاتر و معتبرتر از پرداختن به خود داده هاست، که به نظرشون نوعی عملگه. انگار که این برخورد به اندازه کافی بد نیست، تازه خودشونو فیلسوف علم هم می دونن.»

بچه دهه هفتاد گفت: «این خیلی مهیجه.»

کهنه کار جواب داد: «پسرم، آره، می تونست مهیج باشه ولی به شرط این که می تونستن از پیش بر بیان. متأسفانه در بیشتر مواقع، در این زمینه حتی ناشی تر از کار میدانی اند.»

بچه دهه هفتاد در اومد که: «ولی بعضی از اونا تونستن با فیلسوفا گفتمانی رو شروع کنن.»

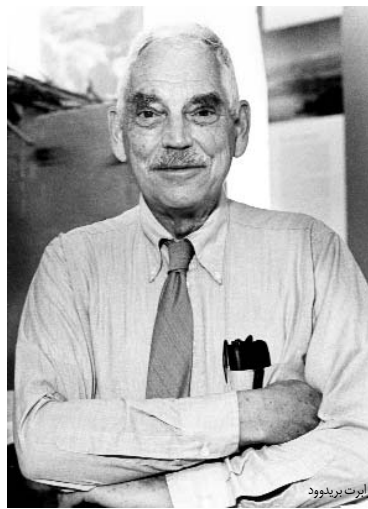
کهنه کار جواب داد: «آره، درسته. حالا به این ترتیب فیلسوفایی داریم که چیزی از باستان شناسی نمی دونن و به باستان شناسایی رهنمود می دن که چیزی از فلسفه نمی دونن!»

بچه دهه هفتاد گفت: «اونا می خوان که باستان شناسی سهمی در فلسفه داشته باشه.»

کهنه کار گفت: «خب، پس بزار بهت بگم. من می خوام در باستان شناسی سهمی داشته باشم. به نظر من بهتره که آدم یه باستان شناس درجه دو باشه تا یه فیلسوف درجه سه.»

بچه دهه هفتاد گفت: «یعنی باستان شناسی نمی تونه چیزی بیش از این به دنیا عرضه کنه؟»

کهنه کار به صندلیش تکیه داد، جرعه ای از لیوانش خورد و گفت: «سؤال خوبیه. ما درباره ارتباط باستان شناسی با انسان شناسی، علوم اجتماعی، و کل دنیا چیزای زیادی می شنویم. و البته منتظریم تا رفیقمون که رفته دنبال زباله



آلبرت برینکمن

برگرده و اولین قانون بزرگشو رو کنه. ولی من می‌خوام سؤال تو رو اینجوری مطرح کنم که دنیا از باستان‌شناسی چی می‌خواد؟

اگه من تلویزیونو روشن کنم یا توی یه کتاب‌فروشی چرخی بزنم، بهت می‌گم چی می‌بینم. من می‌بینم که دنیا از باستان‌شناسی می‌خواد که یه چیزایی در مورد گذشته انسان بدونه. دنیا از ما معرفت‌شناسی نمی‌خواد. دنیا از باستان‌شناسی می‌خواد چیزایی در مورد دره‌الدووا، استون‌هنج، و ماچو پیچو بشنوه. مردم دارن یواش یواش پی می‌برن که سه میلیون سال اول تاریخ انسان، پیش از تاریخ مکتوب بوده و باستان‌شناسی رو تنها دانشی- تأکید می‌کنم، تنها دانشی- می‌دونن که می‌تونه این گذشته تاریک رو روشن کنه. یاد می‌آد به وقتی بیل ساندرز بهم گفت که تنها دلیل معقول برای انجام باستان‌شناسی اینه که به کنجکاوی‌های عقلانی‌مون پاسخ داده باشیم. و من فکر می‌کنم اگه ما صرفاً تلاش کنیم که کارمونو خوب انجام بدیم اون‌وقت سه‌مهمونو به‌طور طبیعی ادا کرده‌ایم. فکر نمی‌کنم اسحاق نیوتون یا گریگور مندل به‌دنبال این بودن که نشون بدن خالق قوانین اند. قوانینی که اونا به دنیای علم معرفی کردن به‌طور ناخودآگاه از تلاششون در پاسخ به کنجکاوی‌های علمیشون آشکار شد.

پسرم، اگه دنیا به دنبال فلسفه باشه مسلماً اونیو از فیلسوفا طلب می‌کنه نه از باستان‌شناسا. من واقعاً از این بیزارم که خودمونو اون قدر در برابر چیزی که دنیا از باستان‌شناسی می‌خواد گیج نشون بدیم که به کاری که می‌تونیم به بهترین وجه انجامش بدیم پشت کنیم. به نظر من مهم‌ترین وظیفه ما در قبال دنیا اینه که باستان‌شناسی خوب و بنیادی انجام بدیم.»

بچه دهه هفتاد گفت: «می‌دونی، همین‌طور که داشتم به حرفات گوش می‌دادم به این فکر می‌کردم که چقدر خوبه تو برای کتابی که در دست انتشار دارم یه مقدمه بنویسی. این کتاب در مورد راهبردهای آینده باستان‌شناسیه.»

کهنه‌کار گفت: «زیاد مطمئن نیستم که چقدر برخی راهبردهای آینده می‌تونه برام جالب باشه.»

بچه دهه هفتاد گفت: «به خاطر همینکه مقدمه‌ای که می‌گم بنویسی به کتابم تعادل لازمو می‌ده. چرا، چون تو حلقه ارتباط ما با نسل گذشته‌ای. تو یکی از بهترین باستان‌شناسای تجربی هستی، نماینده مکتبی که باهانش بدرفتاری شده.»

کهنه‌کار گفت: «پسرم، در مورد من زیادی مبالغه می‌کنی.»

بچه دهه هفتاد، که عادت نداشت جواب نه بشنوه، گفت: «نه. شما خیلی شکسته نفسی می‌کنین. من احساس می‌کنم که شما یکی از مطرح‌ترین چهره‌های نسلتون هستی، و این برای من افتخار بزرگیه که برای کتاب من مقدمه بنویسین.»

کهنه‌کار جواب داد: «مزخرف نگو.»

بچه دهه هفتاد با حالت دلسردی از جاش بلند شد و گفت: «من قول داده‌ام که کیسه زباله کابین درجه یک رو بررسی کنم، وگرنه در مقاله‌اش هم سهمی نخواهم داشت. اما به پیشنهادم فکر کن و تا موقعی که برمی‌گردم چیز مهمی نگو.»

ما بچه دهه هفتاد رو همون‌طور که داشت به سمت کابین درجه یک می‌رفت با نگاه بدرقه کردیم.

به کهنه‌کار گفتم: «انگار تو در برابر پاچه‌خواری این آدم‌ها مصونیت داری.»

کهنه‌کار گفت: «پسرم، اگه زبون این مجیزگو کمی چرب‌تر بود به ریاست انجمن پاچه‌خواران منسوب می‌شد.»

جواب دادم: «اگه فکر می‌کنی اون خیلی تیبیک نیس، در همایش باستان‌شناسی بعدی چشمتو بیشتر باز کن.»

کهنه‌کار گفت: «می‌دونی، ما هم تا اندازه‌ای مقصریم، ماهایی که در دیپارتمانای آموزشی هستیم. ما یه جوون تازه فارغ‌التحصیل شده رو استخدام می‌کنیم و تموم واحدهای مقدماتی‌مونو می‌دیم که درس بده. بعد بهش می‌گیم یا منتشر کن یا اوت می‌شی. اون هم چاره‌ای نداره جز این که یا یه مقاله نصفه‌نیمه بنویسه یا به یکی از چهره‌های مطرح باستان‌شناسی حمله کنه. خب اگه این دو تیپ مقاله رو از مجله American Antiquity بیرون بکشی، فقط معرفی کتاب توش می‌مونه. اگه ما عمیقاً لدمون می‌خواد که این بچه‌ها پیشرفت کنن باید سال اول بهشون کاری نداشته باشیم تا برن داده‌های خودشونو جمع‌آوری کنن و سهم مثبتی تو باستان‌شناسی داشته باشن. چطور می‌تونیم چندین واحد برای تدریس بهشون بدیم و بعد هم بهشون فشار بیاریم که باید مقاله منتشر کنن.»

من گفتم: «حق با توهه. ولی این دو تا دوستمون

یاد گرفتن که چه جور سیستمو دو در کنن. یکیشون تخصصی خلق کرده که در اون اصلاً لازم نیس اتاقشو ترک کنه، اون یکی هم خوب فهمیده که چه جور از دیگران برای نوشتن کتاباش بهره‌برداری کنه. و ما هم به این خاطر به اونا جایزه می‌دیم.»

کهنه‌کار جواب داد: «اما نه بدون ملاحظاتی. می‌دونی، باستان‌شناسا واقعاً دوست ندارن همکاری جاه‌طلبی داشته باشن که واسه رسیدن به جاهای بالاتر دندون مادر بزرگشونو خرد کنن. کاسب‌کارا، یا شاید اونایی که تو کارای نمایشی هستن، با این قضیه کنار می‌آن. اونا در مقابل چنین افرادی می‌گن: اون حرومزاده‌س، ولی کارا رو انجام می‌ده. اما باستان‌شناسا یه همکاری که واقعاً حرومزاده باشه نمی‌خوان. شاید از این نظر کمی عجیب باشه.»

در این حین مهمان‌دار با گاریش اومد و کنار ما ایستاد تا لیوانامونو دوباره پر کنه. و من این فرصتو پیدا کردم تا ازش درباره دوستامون که قرار بود کیسه‌های زباله رو بررسی کنن بپرسم.

مهمان‌دار با حالتی فکورانه گفت: «اون یکی در کابین پشتی با مشکلی مواجه شده. فکر می‌کنم در حین کارش به چند تا کیسه استفرغ مسافرا برخورده!»

کهنه‌کار گفت: «خب کسی نگفت که کار میدانی ساده‌س!»

پیش خدمته پرسید: «ببینم، نگفتین حالا این دوستانون دنبال چی هستن؟» جوابش دادم: «تا اونجا که من فهمیدم، اونا دارن تلاش می‌کنن تا شالوده‌ای بهتر برای تفسیرهای باستان‌شناختی پی‌ریزی کنن. چون باستان‌شناسا دورریزها و آشغال‌های مردمان باستان رو بررسی و مطالعه می‌کنن، اونا هم سعی دارن اصول و قوانین دورریزی آشغال‌ها رو کشف کنن که ما رو در کارمون هدایت کنه.»

کهنه‌کار با نگاهش مهمان‌دار رو همون‌طور که گاریشو به سمت کابین بعدی هدایت می‌کرد تعقیب کرد. بعد گفت: «پسرم، می‌خوام یه سؤال فرضی آرت بپرسم. فرض کن در یه محوطه قرن شونزدهمی آریکارا در داکوتای جنوبی داری کار می‌کنی. دورریزهای زیادی هم پیدا کردی، مثل استخوان، ریزتیغه، سفال، و این جور چیزایی که خوب می‌شناسیشون. تو مجبوری اینارو



گوردن چایلد

تفسیر کنی. حالا تو اگه به متن فرانسوی قرن ۱۸ از آریکارا داشته باشی و به گزارش از زباله‌های توسان در ۱۹۸۱، از کدومشون استفاده می‌کنی؟»

با لبخند جواب دادم که: «تو خودت جواب رو می‌دونی.»

کهنه‌کار پرسید: «خُب، پس چرا من قویاً تصور می‌کنم که این دو تا دوستمون از گزارش زباله‌های توسان استفاده خواهند کرد؟»

جواب دادم: «چون تو هنوز به فرهنگ اعتقاد داری و اون دو تا فقط به رفتار می‌پردازن.»

کهنه‌کار با حالتی اندیشمندانه گفت: «فکر می‌کنم درست می‌گی. تصورم اینه که من به چیزی که بهش فرهنگ آریکارا می‌کن اعتقاد دارم و فکر می‌کنم اگه داری روی به محوطه آریکارا کار می‌کنی بایستی به چیزایی در مورد این فرهنگ بدونی.»

من جواب دادم: «ولی، همون طور که اریک وُلف در اون مقاله Times پیشنهاد می‌کنه، فرض کن که تو یکی از اونایی هستی که دیگه به فرهنگ به‌عنوان توضیحی برای رفتار نگاه نمی‌کنه. فرض کن که به باور تو رفتار با قانون‌های جهان‌شمول، یا برخورد‌های روان‌شناختی، یا راهبردهای اقتصادی قابل توضیح. در این صورت آیا واقعاً فرقی می‌کرد که چارچوب تفسیری تو

منشعب از مطالعات قوم‌تاریخی قبیله‌ای بود یا از آمریکای صنعتی قرن بیستم؟ واقعاً توفیری داشت؟»

کهنه‌کار جواب داد: «نع! و مسلمنه که این باعث ساده‌انگاری باستان‌شناسی می‌شه، جوری که دیگه لازم نیست ادبیات انسان‌شناسی مطالعه بشه.»

با ورود فیلسوف از نو زاده‌شده و بچه دهه هفتاد، کهنه‌کار ساکت شد. دفترچه‌هاشون پُر از داده‌های رفتاری بود و از چهره‌هاشون احساس موفقیت می‌ریخت.

بچه دهه هفتاد پرسید: «خیلی از دست دادیم؟»

کهنه‌کار جواب داد: «نه خیلی. من داشتم خودمو آماده می‌کردم از این دوستم بپرسم که منزل بعدی انسان‌شناسی کجاست، حالا که دیگه فرهنگ به عنوان پارادایم مرکزیش به حساب نمی‌آد.»

من اذعان کردم: «من هم در این باره نگرانم. الان درست این طور فکر می‌کنم که انسان‌شناسی مثل یه کشتی بدون سکان داره این ور و اون ور می‌ره. احساس می‌کنم انسان‌شناسی داره به چند پاره تقسیم می‌شه و هر کی راه خودشو می‌ره. و این اون قدرها هم که ممکنه به نظر بیاد جالب نیست. دانشجوا کمتر در این رشته ثبت‌نام می‌کنن. بازار کار حسابی خرابه. من فکر می‌کنم یکی از دلایلاش اینه که در مورد انسان‌شناسی اتفاق نظر خیلی کمی نسبت به اون چه که ازش انتظار می‌ره، وجود داره؛ اون نمی‌تونه خودشو مَث حوزه‌های یکپارچه‌تر و جسورتر عرضه کنه.»

بچه دهه هفتاد پرسید: «وُلف در اون مقاله‌ش در Times نمی‌گه که پارادایم مرکزی بعدی چی می‌تونه باشه؟» به این امید این سؤالو پرسید که عنوان کتاب بعدیشو پیدا کنه!

کهنه‌کار جواب داد: «نه. اون فقط به تلاش‌هایی که انجام شده اشاره می‌کنه، مثل ماتریالیسم فرهنگی، بوم‌شناسی فرهنگی، ساختارگرایی فرانسوی، انسان‌شناسی شناختی و نمادین و چیزایی از این دست. اما می‌دونی که این رهیافت‌ها رو فقط تعداد معدودی از باستان‌شناسای میدانی در نظر می‌گیرن.»

من گفتم: «ولی داشتن این رهیافت‌ها خودش خوبه.»

کهنه‌کار جواب داد: «واقعاً درستیه. اما چه چیزی ما رو به هم وصل می‌کنه؟ چه چیزی جلوی ما رو در پی‌گیری هر کدوم از اونا برای تحوشون به رشته‌های مستقل می‌گیره؟ چه چیزی باعث می‌شه کسی که داره روی اسطوره‌های مائوری‌ها درباره خلقت کار می‌کنه به گفتمان‌ش با کسی که اساساً روی ابزارهای سنگی سرخپوستای باستانی کار می‌کنه ادامه بده؟»

جواب دادم: «در دیارتمان من اونا دیگه با هم گفتمانی ندارن.»

کهنه‌کار جواب داد: «در دیارتمان منم همین طور. اما قبلاً این کارو می‌کردن. چون که هر چقدر هم در تخصص‌هاشون ابهام وجود داشت، همشون به اون کلیت یکپارچه اعتقاد داشتن، یعنی اون بدنه مراسم، باورها، و ارزش‌هایی که ما بهش فرهنگ می‌گیم.»

من گفتم: «درسته. اما حالا باستان‌شناس سرخپوستای باستانی می‌تونه بهت بگه که تحول ابزارهای سنگیش بهتر از هر چیزی با راهبرد بهینه جستجوی غذا (Optimal Foraging Strategy) توضیح داده می‌شه. و قوم‌شناس مائوری به شما می‌گه که اسطوره‌های خلقت بیان منطق جهان‌شمولیه که تو مغزِ رابط اطلاعاتی (informant) قوم‌شناسه.»

کهنه‌کار گفت: «می‌دونی؛ ما یه قوم‌شناس تو دانشکده‌مون داریم. یه موقعی اون بهم گفت: اون چیزایی که تو حس می‌کنی، می‌بویی، می‌چشی، وزن می‌کنی، اندازه می‌گیری، یا می‌شماری برای من جذابیتی نداره. هیچ کدوم واقعی نیستن. واقعیات تو ذهن من‌اند. در مورد این که چه چیزایی در ذهن اون مهم‌اند هی گفت و گفت. تا مدت‌ها نفهمیدم چی می‌خواد بگه. تا این که یه روز بررسی‌های قوم‌نگاریشو منتشر کرد و تازه فهمیدم که چرا اون چیزایی که تو مغزشه مهم‌اند.



چون تموم داده‌هاشو خودش ساخته بود!»

فیلسوف از نو زاده‌شده توی صندلیش به جنب و جوش در اومد: «این برام باورنکردنیه که شما نفهمیدید که بیشتر از یه دهه‌ست که اثبات‌گرایی منطقی (Logical Positivism) پارادایم جدید شده. به سختی می‌شه فهمید که شما چه جوری بدون اون، باستان‌شناسی پرسش‌محور انجام می‌دین.»

کهنه‌کار به آرومی سیگاری واسه خودش پیچید. بچه دهه هفتاد فوراً از جاش بلند شد، به جلو خم شد تا بهتر ببینه، و موقعی که فهمید اون فقط پاکت توتونه با نومییدی سر جاش نشست.

کهنه‌کار تعمداً پرسید: «آیا تا به حال به عواقب انجام باستان‌شناسی پرسش‌محور بدون در نظر گرفتن مفهوم فرهنگ فکر کردی؟»

فیلسوف از نو زاده‌شده گفت: «داری سربه‌سرم می‌زاری.»

کهنه‌کار برای لحظه‌ای به زور خندید، بعد گفت: «ببین، یه قوم‌شناس می‌تونه بگه من فقط به دنبال اسطوره‌ها و نمادپردازی‌ها هستم و کاری به داده‌های معیشتی ندارم. اون می‌تونه بره به روستایی در فیلیپین و از تراس‌های کشاورزی دامنه‌ها و شالیزارهای برنج و استخرهای پرورش ماهی صرف‌نظر کنه، و از مردم فقط درباره خواب‌هاشون و روح اجدادشون بپرسه. داده‌هایی که اون جمع‌آوری کرده، حتی اگه خیلی هم انتخابی عمل کرده باشه، وقتی که دهکده رو ترک می‌کنه هنوز اونجان. و سال بعد اگه بهترین شونم به اونجا برای مطالعه و بررسی برگردن، اون تراس‌ها، شالیزارها، و استخرهای پرورش ماهی هنوز سر جاشونن.»

پریش محوری بهت می‌گه موضوع خاصی برای تحقیق انتخاب کن. اخلاق باستان‌شناسی بهت می‌گه هر چیزی رو باید ثبت و ضبط کنی چون هیچ‌کس دیگه نمی‌تونه اون بسترهای باستان‌شناختی رو دوباره ببینه. مسأله اینه که به جز چند تایی محوطه خاص، داده‌های باستان‌شناختی هیچ‌وقت به شکل بسته‌های "داده‌های شناختی"، "داده‌های آیینی"، "داده‌های محیطی"، یا "داده‌های اقتصادی" به دست نمی‌آن. همه با هم، داخل خاک، و به شکلی پیچیده‌ای به هم گره خوردن. به همین دلیل که ایده به اصطلاح قدیمی فرهنگ به عنوان پارادایم باستان‌شناسی معنی داره. و هنوزم همین‌طوره پسرم.»

کاش می‌تونستم براتون بقیه این گفتگوها رو بگم ولی اون قدر خواب می‌اومد که دیگه نتونستم چشم‌مو باز نگه دارم. خُب معلومه، وقتی به نفر بعد از شرکت تو به همایش نفس گیر بیاد و در حین بحث مفصلی درباره تئوریای باستان‌شناسی پنج-شش تا آبجو بخوره نیاستی هم بیش از این بیدار بمونه. به این ترتیب بود که حتی با تکون‌های شدید هواپیما حین فرود در شهرهای مقصد بچه دهه هفتاد و فیلسوف از نو زاده شده هم از خواب بیدار نشدم و در جایی بین سنت لوییز و دیترویت به خواب دیدم.

الان نمی‌تونم بگم که این خواب عجیب به خاطر اون آبجوها بود یا بحث داغی که داشتیم، ولی به هر حال به کابوس بود. من واقعاً معنی این خوابو نمی‌دونم ولی دوستانم که با قبایل بومی استرالیا که عادت خلسه رفتن دارن کار می‌کنن، بهم گفتن که "ساعت رویا" موقعیه که مهم‌ترین پیام‌ها تو دریافت می‌کنی.

خواب دیدم که دانشگاه میشیگان منو بیرون کرده - این‌که به خاطر داشتن فساد اخلاقی بود یا به خاطر اعتقاد به نقش

فرهنگ در باستان‌شناسی واقعاً برام روشن نبود. به هر حال، هیچ شغلی نتونستم پیدا کنم جز همکاری با پروژه زباله بیل رنجه در توسان؛ تازه، اونم نه به عنوان ناظر بلکه به عنوان تفکیک‌کننده انواع زباله‌ها. با تفکیک زباله‌های هزاران خونه مکزیکی، انگلیسی یا چینی، امیدی داشتم در ناامیدی که کیف پولی یا تیکه الماسی پیدا کنم که تضمینی برای ادامه زندگیم باشه.

و بلختره به روز در حالی که ماسک مخصوص رو صورت‌تم بود و دست‌کشای صورتی رنگ پروژه دستم و لباس سفیدی که رو جیب‌هاش عبارت پروژه زباله گلدوزی شده بود تنم، جرتقیل مخصوص تخلیه زباله به کیسه بزرگ ۳۰ کیلویی رو تخلیه کرد. کیسه سنگینی بود؛ با تقلا زیاد بار به چرخ‌دستیش کردم و اونو به داخل آزمایشگاه بردم. کیسه رو روی میز که گذاشتم، از بس سنگین بود پهلو پاره شد و محتویاتش ریخت بیرون.

می‌دونین توش چی بود؟

نسخه‌های چاپ‌شده مقالات. همه اونا مقاله‌های خود من بودن! اونم نه فقط مقاله‌های چاپ‌شده بلکه اونایی که برای کسای مختلف پست کرده بودم و گوشه بالای سمت راستشون نوشته بودم مثلاً «دکتر وایلی عزیز، امیدوارم که این مقاله رو سودمند بیابید».

میدونی، آدم می‌تونه مقاله‌هاشو پست کنه اما هرگز از سرگذشتشون خبردار نمی‌شه: آیا بایگانی می‌شن یا راهی سطل زباله. و ناگهان پی بردم که تمام شغل من - کل بازده علمی‌ام - سر از کیسه زباله درآورده؛ اونم چی، همراه

حالا فرض کن به باستان‌شناس بگه من فقط به دنبال اسطوره‌ها و نمادپردازی‌های آناسازی‌ها (Anasazi) هستم و کاری به گردآوری داده‌های معیشتی ندارم. اون به یه پناهگاه صخره‌ای پیش‌ازتاریخی می‌ره و شروع به کاوش می‌کنه. اون به دنبال داده‌هایی مثل خط تصویری، پیکرک، اشیای آیینی، و مجسمه‌های چوبی پرندگان می‌گرده. خُب این آقا با خیلی چیزای دیگه‌ای که تو حفاریش به دست می‌آره، مثل بقایای استخوانی جانوری و تراشه‌های سنگی، چه کار می‌کنه؟ دورشون می‌ریزه؟ یا این‌که اونا رو گردآوری و انبار می‌کنه تا یه روزی به دانشجو روشون مطالعه کنه؟ چون، بر خلاف قوم‌شناسی، هیچ باستان‌شناسی نمی‌تونه بعدها بیاد و این اقلام رو در بستر باستان‌شناختی اولیه‌شون پیدا کنه. اونا از بین رفته‌ن پسرم.»

من با تردید گفتم: «آره درسته؛ مثل این می‌مونه که اون قوم‌شناس بعد از این‌که اطلاعاتی در مورد مذهب اون قبیله رو از فرد بومی راهنماش گرفت، اونو بُکشه و دیگه کسی نتونه اطلاعاتی در مورد کشاورزی از اون بابا بگیره.» کهنه‌کار گفت: «قیاس دقیقی بود پسرم. باستان‌شناسی تنها شاخه انسان‌شناسیه که ما در اون، رابط اطلاعاتیمونو در حین پردازش داده‌ها از بین می‌بریم.»

من گفتم: «به جز چندتایی انسان‌شناس جسمانی سهل‌انگار.»

کهنه‌کار جواب داد: «خُب آره. به جز این استثنا.»

فیلسوف از نو زاده شده پرسید: «اما مگه همیشه بین باستان‌شناسی پریش‌محور و باستان‌شناسی سنتی جدال بوده؟ مسلماً بایستی فرضیه‌های مشخصی برای آزمایش کردن وجود داشته باشه، و به دنبال داده‌هایی بود که ارتباط مستقیمی با اون فرضیه داره، نه این‌که تلاش کنیم تا هر چیزی رو ثبت و ضبط کنیم.»

من پرسیدم: «و باستان‌شناسایی با فرضیات دیگه چی؟ موقعی که داری داده‌های مرتبط با پریش خودت رو به دست می‌آری و در همون حال داده‌های مورد علاقه باستان‌شناسی دیگه رو نابود می‌کنی هیچ احساس بدی نداری؟»

فیلسوف از نو زاده شده جواب داد: «خُب نه. چون حقیقتش الان مدتی که حفاری نمی‌کنم. نقش من ارایه فرضیاتی که هدایت‌کننده پژوهش‌های دیگران باشه. باستان‌شناسی زیادی هستن که کاری جز حفاری ازشون برنمی‌آد. خُب، بزاریم اونا برن پی حفاری.»

بین، در این باره من بهتر از شیفر (در کتابی در مورد قوم باستان‌شناسی به ویراستاری دیک گولدز [۱۹۷۸]) نمی‌تونم بگم. اون می‌گه: «من هر جا که قوانین راهنماییم کنن می‌رم. ضرورتی نمی‌بینم که برای اثبات دوباره وضعیتیم به عنوان باستان‌شناس به جایی رو بکنم.»

کهنه‌کار گفت: «پسرم، با شنیدن این حرف حس می‌کنم ده هزار محوطه باستانی نفس راحتی کشیدن!»

در همین حین، هواپیما تکون‌های سختی خورد و ما لیوانامونو محکم گرفتیم که نیفتن. رودخونه گلرآدو زیر پامون دیده می‌شد و خلبان توصیه کرد که کمربندای صندلیمونو محکم کنیم. کهنه‌کار که با حالتی اندیشناک در صندلیش فرو رفته بود و کمی هم ناراحت به نظر می‌رسید در گوشم گفت: «پسرم، این چیزیه که قوم‌شناسا هیچ‌وقت درک نمی‌کنن. یه درگیری ریشه‌ای بین باستان‌شناسی پریش‌محور و اخلاق باستان‌شناسی وجود داره.



ویلیام سامنر

با پوشک بچه، جوراب شلواری، و یه جلد مجله پنت هاوس با مصاحبه‌ای با جری فالول که پاره پوره شده بود!

اما این همه ماجرا نبود: بدترین چیز این بود که در فرم‌هایی که در پروژۀ زباله رتجه پر می‌کردیم جایی برای "مقاله‌های دور انداخته شده" وجود نداشت! بنابراین حاصل تمام تلاش‌های علمی به ناچار می‌بایست در قسمت "غیره" ثبت می‌شد!!

این پایان کابوس من بود و موقع نشستن هواپیما در فرودگاه دیترویت از خواب پریدم. در حالی که داشتیم ساک چرخدارمو دنبال می‌کشیدیم به مهمان‌دار هواپیما برخوردیم. ازش پرسیدم: «اون مرد مُسنی که کنار من نشسته بود کجا پیاده شد؟»

مهمان‌دار جواب داد: «کدوم مرد مُسن؟»

«همونی که تو کافه باهام بود و یه کلاه رنگ‌ورورفته سرش بود.»

مهمان‌دار جواب داد: «من همچین کسی ندیدم. تنها مرد مُسن توی کافه، شما بودین.»

دیگه هیچی نگفتم و ازش خداحافظی کردم. یه تاکسی گرفتم و تموم راه تا خونم در آن آربر داشتیم از خودم می‌پرسیدم یعنی همه اون حرفا رو توی خواب می‌دیدم. شرط می‌بندم بعضی از شما هم فکر می‌کنین همه این ماجراها توی خواب اتفاق افتاده. خودمم تا موقعی که داشتیم ساکمو باز می‌کردم همین‌طور فکر می‌کردم. اما در حین خالی کردن خرت‌وپرتام از ساک یهو برق یه شیء طلایی چشممو زد. این شیء یه کمچه طلایی بود که معلوم بود شتابزده توی ساکم پیونده شده بود. یه تیکه کاغذ هم به دست‌اش پیچیده شده بود. کاغذ رو باز کردم؛ توش نوشته شده بود:

«پسر، جایی که دارم می‌رم دیگه به

این کمچه احتیاجی ندارم. می‌دونم که

من و تو در خیلی چیزا با هم هم‌عقیده‌ایم، بنابراین ازت یه خواهش دارم. این کمچه رو تا موقعی که اهلشو پیدا نکردی پیش خودت نگه دار.

اولین نکته اینه که در حال حاضر من هیچ پارادایمی رو در باستان‌شناسی نمی‌بینم که بشه اونو به جای فرهنگ، به عنوان موضوع متحدکننده، گذاشت. اگه بعضی قوم‌شناسا می‌خوان راه خودشونو برن - به سوی زیست‌جامعه‌شناسی، زنده‌شناسی کاربردی، یا روان‌شناسی اجتماعی - خُب، خوبه، اونا می‌تونن خودشونو چیز دیگه‌ای بنامن؛ بزار ما انسان‌شناس بمونیم. یه جوری حس کردم که مفهوم فرهنگ چیزیه که باعث تمایز رشته ما از حوزه‌های دیگه و مانع انحرافمون از مسیر اصلی می‌شه.

چون داده‌های ما در داخل خاک انباشته شده، ما باید به تموم اون‌ها بپردازیم نه ازشون انتخاب کنیم. اما این کار برای ما از ترک کردن ملاحظات سنتی انسان‌شناسی سخت‌تره، تا این که یک‌دفعه دنباله‌رو چیزی بشیم که مُد شده، و یا دنبال انقلابی دُن کیشوتی بریم. ما به ثبات درازمدت نیازمندیم. و چون ما رابط‌های اطلاعاتی‌مونو در حین گردآوری داده‌ها از بین می‌بریم، مجبوریم پرسش‌مونو طوری مطرح کنیم که از یه طرف کمتر غیرمتعارف باشه و از طرف دیگه قابلیت عمومی تفسیرش بیشتر باشه. و بایستی داده‌هامونو با بقیه به شکلی سهیم بشیم، که قوم‌شناسا نمی‌شن.

به همین خاطر که ما مجبور به داشتن یکپارچگی و انسجامی هستیم که بیشتر حوزه‌های دیگه نیازی به اون ندارند. من به داده‌های تو نیاز دارم، تو به

داده‌های من، و ما مجبوریم به همدیگه در سطوح بنیادی اعتماد داشته باشیم. بنیاستی به هم از پشت خنجر بزنیم، یا در انزوای کامل کار کنیم، یا یه گوشه‌ای بشینیم و فرهنگ رو طوری تفسیر کنیم که همکارای دیگه نتونن نتایج اونو دنبال کنن.

به این دلیل که ما نمی‌تونیم آدمایی رو داشته باشیم که کارشون نشستن کنار گود و از کار دیگران انتقاد کردن. پسر، تمام پیش‌از تاریخ در تاریکیه، و نسل من آموخته که بهتر اینه که شمع کوچکی بیفروزه نه این که تاریکی رو نفرین کنه. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که کسایی رو داشته باشیم که کارشون نفرین کردن شمع دیگران باشه.

اون قدیما ما فقط یه جور باستان‌شناس داشتیم: کسی که به دنبال بودجه‌ای می‌گشت تا با تموم اندوخته‌های علمیش به بررسی یا حفاری بره و در نهایت هم نتایج کارشو منتشر کنه. بعضی از این باستان‌شناسا سال‌ها با صبر و مشقت و در گمنامی تمام تو صحراها کار کردن. و یه روز همکاراشون با احترام نگاهشون می‌کنن و می‌گن: می‌دونی، این هریس کهنه‌کار خوب کار می‌کنه، کار اَس و قَس دار. نه چیز خارق‌العاده‌ای، بلکه آدم باثباتیه که من می‌تونم تو میدون بهش کاملاً اعتماد کنم. به نظر من این بزرگ‌ترین تحسینی که یه باستان‌شناس می‌تونه به یکی دیگه بگه.

پسر، این به نظر زیاد مهم نمی‌آد، اما امروزه باستان‌شناسایی هستن که حتی حفاری دُرست هم بلد نیستن. از این گذشته، این جور افراد بیش از اون خودخواهن که در گمنامی کار کنن. به همین خاطر تیم کاملی از متخصصین مختلف اطراف خودشون جمع می‌کنن. هر کدوم از این متخصصا خودشو بانی اون تخصص می‌دونه و بعدش سعی می‌کنه به ماها بقبولونه که کارش حرف نداره.

و چون باستان‌شناسا هر چیزی رو باور می‌کنن، بزودی جذب حاشیه‌ها می‌شن، جایی که بیشترین سروصداها از اونجا بلند می‌شه. امیوارم منظورمو اشتباه نگیری. خیلی از این آدم‌ا زرنگند و بلخه سهمی در پژوهش‌های باستان‌شناسی دارن. اما فقط یکی از ده تا. نُه تای دیگه در حاشیه‌ن، چون در مرکز جریان، پیشرفت به کندی انجام می‌شه. می‌دونی، خیلی از اینا فکر می‌کنن باستان‌شناسی دوی ۱۰۰ متره و وقتی پس از طی اون ۱۰۰ متر کسی به گردنشون مدال نمی‌دازه شوکه و عصبانی می‌شن. اما یه راز رو بهت می‌گم: باستان‌شناسی یه ماراتونه، و توی ماراتون با سرعت نمی‌شه برنده شد. ماراتون رو باید با پشتکار و کوشش بُرد.

پسر، پس از صحبت‌های امروز بعدظهر، این سؤال برام پیش اومده که باستان‌شناسی به چه چیزی نیاز داره. دیدم که نیاز فوری به کسی که ایده‌های بکر دیگرانو بدزده نداریم. دیدم که نیاز فوری به یکی دیگه که طرح پژوهشی دیگران رو نقد کنه در حالی که خودش پاش به میدون نرسیده هم نداریم. و دیدم که احتمالاً نیاز خیلی فوری‌ای هم به کسایی که نقش فیلسوفا رو بازی کنن نداریم. فکر می‌کنم به اندازه رفح احتیاجمون فیلسوف داریم.

پسر، چیزی که فکر می‌کنم به اندازه کافی نداریم، باستان‌شناسی درجه یکه. و این غم‌ناکه؛ چون باستان‌شناسی، گذشته از هر چیزی، سرشار از نشاطه. من بد مصب که صرفاً به خاطر "آب‌تاب دوباره" وضعیتیم به عنوان

باستان‌شناس "گه‌گاه زمینو نمی‌کنم، من به میدون می‌رم چون فکر می‌کنم باستان‌شناسی نشاط‌آور هم هست.

می‌دونی؛ جایزه‌های زیادی در باستان‌شناسی هست: مدال موسسه وایکینگ، مدال کیدر، عقاب آرتک، درجه کوییتزال. اما این جایزه‌ها برای نقش‌ها و تأثیرات نظریه. دوست دارم جایزه‌ای صرفاً برای تعهد به پژوهش‌های دیرپا، بی‌پیرایه و بنیادی قدیمی ساده و اخلاقیات حرفه‌ای پی‌ریزی کنم. و ماهیت وجودی این کمچه همینه.

خُب، پسر، اگه یه روز یه باستان‌شناسو دیدی که هنوز به فرهنگ، به کار سخت، و به تاریخ بشریت اعتقاد داره؛ کسی که توی میدونه، ولی نه به‌خاطر این که مشهور بشه، بلکه به‌خاطر این که به این کار عشق می‌ورزه؛ کسی که

داده‌ها و ایده‌های دیگرانو نمی‌دزده و روی همکاراش واسه پیشرفتت پا نمی‌زاره؛ کسی که با ادبیات باستان‌شناسی و انسان‌شناسی آشناست و به نسل

گذشته احترام می‌زاره، این کمچه طلایی رو به اون بده. «

یادداشت در اینجا به پایان رسید، بدون هیچ امضا یا نشانی‌ای.

خُب، فکر می‌کنم به‌خاطر اینکه که امشب اینجام: تا بگم که جایزه برای کسبیه که شاید وجود نداشته باشه. اما اگه شما چنین کسی رو می‌شناسین - کسی که هنوز به جرأت و جسارت و فکر خودش متکیه تا فکر دیگران - کسی که روی شونه غولا وایساده، و برای شاشیدن روی سر اونا وسوسه نمی‌شه، یه جایزه برایش دارم.

پی‌نوشت‌ها

* مقاله اصلی فاقد تصویر است. تصاویر این مقاله از سوی باستان‌پژوهی (با موافقت مترجم) گنجانده شده است.

** از دوست خوبم، عباس علیزاده، که این مقاله را به من معرفی کرد و خواندن آن را ضروری دانست، همو که در ترجمه اصطلاحات و تعبیرات پیچیده و -برای من- نامفهوم ادبیات محاوره‌ای انگلیسی آمریکایی کمک شایانی کرد، تشکر می‌کنم. بی‌شک بدون همکاری و همفکری ایشان، ترجمه این مقاله به سرانجام نمی‌رسید. از پروفیسور فلنری که از سر لطف پذیرفت مقدمه‌ای بر ترجمه فارسی مقاله بنویسد متشکرم. همچنین از دوست گرامی، شادی گنجی، که در بازخوانی متن ترجمه‌شده

همراهی‌ام کرد و نکات سودمندی را یادآور شد، سپاسگزارم.

*** مقاله حاضر، متن سخنرانی فلنری است که در دسامبر ۱۹۸۱ در انجمن انسان‌شناسی آمریکا ایراد گردید. نویسنده این مقاله، کنت فلنری، همراه با فرانک هل، و پتی جو واتسون از دانشجویان رابرت بریدوود و دانش‌آموخته دانشگاه شیکاگو هستند. فلنری در آغاز یکی از مدافعان سرسخت مکتب باستان‌شناسی نو بود ولی به‌زودی به ایرادات و نواقص آن پی برد و بخش‌های منطقی و کاربردی آن را پذیرفت و منتقد بخش‌هایی از آن شد. فلنری هم‌اکنون در دانشگاه میشیگان مشغول تدریس و پژوهش است.

کتابشناسی

Binford, Lewis R.
1977 "General Introduction". In *For Theory Building in Archaeology: Essays on Faunal Remains, Aquatic Resources, Spatial Analysis, and Systematic Modeling*. Lewis R. Binford (ed.), Pp. 1-10, New York: Academic Press.
Rathje, William L.
1974 "The Garbage Project: A New Way of Looking at the Problems of Archaeology". *Archaeology* 27: 236-241.
Schiffer, Michael B.

1978 *Methodological Issues in Ethnoarchaeology*. In *Explorations in Ethnoarchaeology*, Richard A. Gould (ed.), Pp. 229-247. Albuquerque: University of New Mexico Press (for the school of American Research).
Watson, Richard A.
1975 "Inference in Archaeology". *American Antiquity* 41 (1): 58-66.
Wolf, Eric
1979 "They Divide and Subdivide, and Call It Anthropology". *The New York Times Sunday Magazine*, Nov. 30, 1980.